

«سلام مرا به آفتاب برسانید»

ایراندخت (پوران) مهرپور
(۱۳۶۷-۱۳۲۴)

میهن روستا

پوران در سال ۱۳۲۴ در شهر نهاوند به دنیا آمد. دوره‌ی دبستان را در مدرسه‌ی زردشتی‌ی "گیو" گذراند. پس از آن به "انوشیروان دادگر" رفت و سیکلِ اوّل دبیرستان را آنجا تمام کرد. برای سیکلِ دوّم اما در "خوارزمی" ثبت نام کرد؛ در رشته‌ی ریاضی. در این جا بود که بیش از پیش به ورزش رو آورد؛ چندان که در هفده سالگی در دو رشته‌ی شنا و کوهنوردی زنان به مقام قهرمانی کلّ کشور رسید و مدال طلا گرفت. دیپلم دبیرستان را که دریافت کرد، به عنوان میهماندار در "شرکت هواپیمائی ملی ایران (هما)" استخدام شد. در سال ۱۳۴۹ به انگلستان اعزام شد و پس از گذراندن یک دوره‌ی چند ماهه در لندن، به ایران بازگشت. اما در سال ۱۳۵۰ که دوباره به لندن اعزام شد، آن جا ماند و به کشور باز نگشت. در این تصمیم‌گیری، آشنائی با شماری از اعضای "کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی" در انگلستان، بی تأثیر نبود. در سال ۱۳۵۲ با یکی از کوشندگان "کنفدراسیون" ازدواج می‌کند. از این زمان است که به جنبش دانشجویی خارج از کشور می‌پیوندد و زندگی اش را وقف مبارزه‌ی سیاسی می‌کند. در این راستاست که دو سالی هم به آلمان می‌رود، یک دوره‌ی دو ساله‌ی چاپ را با موفقیت به پایان می‌رساند و در این فن صاحب تخصص می‌گردد. با شکل‌گیری جنبش مردم علیه دیکتاتوری شاه، به فکر بازگشت به ایران می‌افتد. و فکرهايش را با برادرش در میان می‌گذارد:

«نمی‌دانم از کجا و باچه کلمه‌ای صحبت‌م را با تو آغاز کنم. یاد شعری از [خسرو]

گل‌سرخ‌ی افتادم که آغازی زیبا و پرمفهوم است و یک مبارز را با همه‌ی عظمتش نشان

می‌دهد. و این که چگونه مانند سرو همیشه ایستاده خواهد ماند؛ حتّا در لحظه‌ی مرگ.

فری عزیزم خیلی مشتاق دیدارت هستم. و شاید بالاتر از دیدار اینکه می‌خواهم

بینم و مطمئن باشم که ... روحیه ای محکم و پولادین داری. و می خواهم در تو حقارت دشمن را و زبونی آنرا پیدا کنم ... چقدر شاد و پر غرور می شدم وقتی می فهمیدم که تو در پشت میله های زندان با روحیه و استقامت هستی، قلبم از خوشحالی مسرور می شد...

نمی دانم چقدر می دانی که مبارزات کارگری اوج بیشتری گرفته و مبارزه شکل و محتوای غنی خود را پیدا می کند و مارکسیسم لنینیسم این تنها اندیشه ی رهائی بشریت چراغ راه مبارزه می شود و هر روز کامل تر در همه ی جوانب، مسیر مبارزه را روشن تر می کند. یاد گفته ای از مارکس - این رهبر رنجبران جهان - افتادم که میگوید: وقتی ما به جامعه ی کمونیستی برسیم و آغاز آن باشد، درست مانند اینه که جهان تولد یافته و دوران آبستنی خود را به پایان رسانیده و آنجا زندگی واقعی است. و این هزارها سال بندگی و درد بشر را دوران بارداری می بیند و زندگی واقعی را همانجا که اختلافات طبقاتی از بین رفته و عشق و زیبایی بین بشریت مسکن گزیده.

از خودم چی بگم. نه اینکه فکر کنی که آدم بی تصمیمی هستم و تا حالا تکلیف خودم را معین نکرده ام. آنقدر مسئله پیچیده است که انسان نمی داند کدام [راه] را انتخاب کند. ولی فری عزیزم فقط این را بدان که هر تصمیمی که بگیرم برای مبارزه کردن است؛ و اینکه در چه حالتی من خواهم توانست بیشتر مفید واقع شوم. و اگر تصمیم روی این مطلب بود که مثلاً کجا زندگی کنم، خیلی راحت می شد انتخاب کرد. و اگر لحظه ای احساس کنم و به این برسم که آمدن به ایران و زندگی در آنجا حتاً زندان رفتن مثبت تر از خارج است، آن وقت لحظه ای درنگ نخواهم کرد و خواهم آمد. تنها مسئله ای که جلوی مرا گرفته این است که کجا اثر بیشتری دارم و امیدوارم که مدتی دیگر برایم روشن شود و فقط مطمئن باش که هیچ چیز برایم بالاتر و با ارزش تر از مبارزه کردن نیست و تنها عشق و رشته پیوند من به زندگی است. گاهی فکر می کنم که امکان داره از این که مثلاً تحت شرایطی این امید سست بشه و ناله های ناامیدی را سر بدهم؟ ... در ذهنم امکانی برای آن نمی بینم. و چقدر افسوس که من در مکتب توده های خلقم آموزش نگرفته ام و این ضعف بزرگی است که می تواند خیلی چیزها را به دنبال خود بیاورد... مبارزات خارج از کشور رشد و محتوای بیشتری پیدا کرده، ولی اختلافات زیاد شده و همه از یکدیگر جدا شده اند و چندین کنفدراسیون به وجود آمده. من نمی دانم چقدر طول خواهد کشید که دوباره اتحادی به وجود بیاید و آن بستگی به درون ایران دارد و اینکه تا چه زمان دیگری طبقه کارگر تکلیف ما روشنفکران را روشن نکند. اما [جای] هیچ گونه ناامیدی ای نیست و از

آنجائی که هدف یکی ست و دیکتاتوری وحشتناک است، به این دلیل [و به رغم] این انشعابات، مبارزه همان گونه ادامه دارد و گروه گروه کارهای جدی می کنند و تا آنجا که می توانند صدای ایران را به گوش جهان می رسانند و از آنجائی که یکی از شروط پیروزی انقلاب این است که کارگران جهان باید پشتیبان مبارزات به حق هر کشوری باشند تا که پیروز شود...؛ بنابراین، این وظیفه شاید به عهده ی دانشجویان خارج است که ... گوشه ای از پیشبرد امر انقلاب باشند. حال هر چند کوچک و ناچیز مقابل مبارزین درون کشور ... به امید روزهای بهتر هستم. روزی که اکثر توده های مردم و در رأس آنها طبقه ی کارگر آگاه ... سیل وار کاخ ستم و جور سرمایه داران را فروبریزد و اختلافات طبقاتی [را] از بین ببرد...

اوج گیری جنبش مردم، پوران، را به هیجان آورد و در اوایل شهریور ۱۳۵۷ او را به ایران کشاند. از این پس دست در دست رفقای در گروه "آرمان کارگر" به جنبشی می پیوندد که خیال آن را سال ها در سر پخته بود. با سرنگونی حکومت شاه، به عنوان کارگر در کارخانه ی "داروگر" مشغول به کار شد تا بتواند در سازمان دهی جنبش کارگری نقش موثرتری ایفاء نماید. درهم ریختگی اوضاع اجتماعی پس از انقلاب، زندگی شخصی او را درهم ریخت و پوران از همسرش جدا شد. پس از مدتی اما، به یکی از رفقای هم سازمانی اش دل بست و با او ازدواج کرد. برای ارتقاء آگاهی ی سیاسی توده های ستم کشیده، کم نمی گذاشت؛ حتّا در بحث های خیابانی هم شرکت می کرد. پس از راه پیمائی اعتراضی به تعطیل روزنامه ی "آیندگان" و در حالی که با چند جوان جوئی آگاهی در حال بحث بود، مورد حمله ی دسته های چماق دار حکومت اسلامی قرار می گیرد. زنان حزب اللهی موهای بافته او را از دو سو کشیدند و مردان شان به شکم و کمر او لگد زدند. سرانجام به کمک یک راننده ی تاکسی و بدون برخورداری از حمایت مردمی که دور و برش ایستاده بودند، توانست از آن مهلکه بگریزد. اما ضربه ی روحی ی آن درگیری، مدت ها با او ماند و تأثیر عمیقی بر او گذاشت.

به دنبال دستگیری شماری از اعضای "گروه" در سال ۱۳۶۰، راهی ی کردستان شد و چهار ماهی در آن نواحی ماند. برای انجام وظایف تشکیلاتی اما، دوباره به تهران بازگشت. در آبان ماه ۱۳۶۱، همراه با همسرش دستگیر شد. بیش از هر کس، نگران مهرنوش بود که هفته روزه بود. به رغم اندرز و اصرار همسر، از ابراز ندامت سر باز زد و بر سر مواضع خود ایستاد.^۱ فشار بر او را دو چندان کردند. از او که در خانواده ای زردشتی بزرگ شده بود می خواستند

۱- دیدار و گفتگوی زن و شوهر را که در جریان آن شوهر از پوران می خواهد ندامت کند، از سوی همبندیان پوران به آگاهی نگارنده رسیده است؛ پس از این که تنی چند از آنها از زندان آزاد شدند و به تبعید آمدند.

که نماز بیاموزد و نماز بخواند. زیر بار نرفت و اعلام کرد که کمونیست است و به هیچ دینی ایمان ندارد. و این همه در حالی بود که بسیاری از اعضای "گروه" و از جمله همسرش به مصاحبه های تلویزیونی و ابرازِ ندامت تن دادند. وقتی همه ی تقلّاهایشان بی نتیجه ماند و دریافتند که نمی توانند پوران را درهم شکنند، به جوخه ی اعدام سپردندش؛ در تیر ماه ۱۳۶۲ و همراه با شماری دیگر از اعضای "گروه". و او "مانند سرو ایستاده بر جای ماند، حتّا در لحظه ی مرگ". وصیّت نامه اش نه تنها گواه این ادعاست، بلکه نمایانگر بسیار نکته هاست:

«مادر خوب و پدر عزیزم و تمام عزیزانی که دوستان دارم و دختر عزیز تر از جانم، مهربانوش که از محبّتِ مادری و پدری محروم ماندی و امیدوارم که دلیل این کمبود و محرومیّت را بفهمی و از من دلگیر نباشی.

... مامان جان و بابای عزیزم! خیلی دلم می خواهد که شما شاد باشید ... من همیشه دوست داشته ام شما محکم باشید و یادتان باشد که به هرحال روزی مرگ به سراغ همگی ما می آید. یادتان باشد که ما می توانیم همدیگر را در طلوع خورشید، در غنچه ی گلی که دهان باز می کند، در قطره ی شبنمی که روی آن می نشیند، در نگاهِ کودکانِ کوچکی که آینده از آن آنهاست و در خنده های شبنم و مهربانوش و آرش و بابک و رویا و رامین و همه ی بچه های فامیل جستجو کنیم...

در این لحظه ی آخرِ زندگی ام، قلبم سرشار از عشق به همه ی شما و همه ی چیزهای خوب است و آرامش خیلی خوبی تمام وجودم را فرا گرفته. و می دانید که من همیشه نفرت داشتم از این که کسی بخواهد زیر بازوی مرا بگیرد و از این که خودم توان این را دارم که مرگ را پذیرا باشم، خوشحالم. و این شاید بزرگترین موهبتی باشد که به من ارزانی شده و بدانید که دخترِ شما هرگز غصه نخورد و تا آخرین لحظه ی زندگی شاد و خندان بود. و من از شما هم می خواهم که به خاطرِ من رنج نبرید و شاد باشید. سلام مرا به آفتاب، به اقیانوس ها، به کوه ها، به جنگل ها، و به سراسر دنیا برسانید. مهربانوش عزیزم را با تمام چیزهای خوب رشد دهید. ... با یک دنیا آرزوی خوشبختی برای همگی شما. با یک دنیا آرزوی صبر و شکیبایی و امید به این که همه چیز خوب خواهد شد. می دانم که همگی ما در قلبِ یکدیگر زنده خواهیم ماند و خوشا به حالِ کسانی که با عشق به عزیزانی که دارند، با قلبِ پر از محبّت، مرگ را می پذیرند. و مطمئن باشید که من هم با عشق به همگی شما، این لحظاتِ آخر را می گذرانم و همگی شمار را در آغوش می گیرم و با بوسه های فراوان از شما خداحافظی می کنم و عشقم را نثارِتان می کنم و دوستان را می فشارم. با همان روح و قلبی که می شناسید.

■ دختر شما، ایرانِ دخت.